

تاليزه

« ۱ »

مهسا حسینی

(مهريسا)



۱۳۹۸



سرشناسه : حسینی، مهسا
عنوان و نام پدیدآور : تا الیزه / مهسا حسینی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک جلد اول : 978 - 600 - 6893 - 66 - 2
شابک جلد دوم : 978 - 600 - 6893 - 70 - 9
شابک دوره : 978 - 600 - 6893 - 71 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۵۱۳۴۶۷۰

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

تا الیزه

مهسا حسینی
ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 66 - 2

گوشه‌ای ایستاده بود و ناخن‌هایش را می‌جوید. نگرانی به دلش چنگ می‌انداخت. کی قرار بود این همه کلنجار رفتن بین خانواده‌ها تمام شود؟ صدای فریادِ مادرش باعث شد لحظه‌ای چشم‌هایش را ببندد.

— من دیگه دختر بهتون نمی‌دم! فکر کردین که چی؟ شازده پسر تون هر وقت یاد گرفت از خودش حرف بزنه و آنقدر تحتِ تاثیرِ حرفای خاله خانجیِ این و اون نباشه، اونوقت بیاد جلو و ادای مردا رو دربیاره!
تماس قطع شد. پریا چشم‌هایش را باز کرد. استرس و نگرانی به دلش چنگ زده بود. مادرش با صورتی برافروخته می‌گریه. پریسا سعی می‌کرد آرامش کند؛ اما او نه جانی در پاها داشت و نه توانی برای حرف زدن. موبایلش زنگ خورد. از فکرِ اینکه شروین است لرز به تنش نشست.
صدای مادرش را شنید:

— آگه اون پسره‌ی به درد نخوره جواب نده.

نگاهش به اسمِ سحر افتاد. نفسِ راحتی کشید و به اتاقش رفت.

— سلام سحر.

— سلام. تو که هنوز پنچری.

نفس‌های نگرانش را بیرون فرستاد.

— زیاد روبه‌راه نیستم.

– نکنه دوباره زنگ زدن؟

– آره. مادرش زنگ زد.

– چهار ماه گذشته، اینا هنوز دست برنداشتن؟

– چه می‌دونم والا. می‌خوان هر چی خرج کردن تو این مدت از بابای

بنده خدای من بگیرن.

– پول‌دارای گداصفت!

حرفی نزد. هنوز برایش سخت بود که حرفی از شروین بزند، حتی به

طور کامل از مشکلاتش نگفته بود. جرئت نکرده بود به مادرش حرفی از

اتفاقاتِ بینشان بزند! خانواده‌ای سنتی و پایبند به اصول و عقایدی هرچند

قدیمی. با اینکه زمانی زن عقدی شروین بود ولی نمی‌توانست به مادرش

بگوید چه شده.

– بی‌خیالِ اونا. امشب می‌خوام یه جایی ببرمت یه کم روحیه‌ات

عوض بشه.

روی تخت دراز کشید و تقریباً نالید:

– سحر حوصله ندارم. باور کن دلم می‌خواد یه جا بشینم و استراحت

کنم. مغزم خسته شده.

– دیگه چی؟ بذارم بشینی خونه و غصه بخوری؟

– من هیچ‌جا نمیام.

– یه مهمونی خودمونیه. همه دختریم.

– شیدا میاد؟

– ولش کن اونو. می‌دونی که همش ضدحاله!

– منم فکر نکنم بیام سحر. اصلاً حالم خوب نیست. خودت برو.

خواست تماس را قطع کند که سحر گفت:

– صبر کن بابا. من به خاطر خودت می‌گم. ساعت هشت بیام دنبالت؟

– نه سحر. من نمیام. خودت برو.

– چرا آن‌قدر خودتو لوس می‌کنی؟ بیا دیگه.

– جایی که نه کسی رو می‌شناسم نه ذوقی براش دارم؟ سحر گیرنده

آن‌قدر. به خدا سرم درد می‌کنه. همین جوریش کلی مشکل دارم!

– ای بابا منم برای همین می‌گم بیا مهمونی. می‌ریم چهار نفرو می‌بینیم

روحیه می‌گیریم. در ضمن تو به خاطر من بیا. منو که می‌شناسی. امشب

میام دنبالت.

– سحر!

– نه نیار دیگه. شبم به کیوان می‌گم برسوندمون.

– چرا اون؟

– راننده مفته!

سحر خندان بود و پریا نفسش را کلافه از این همه اصرار بیرون

فرستاد. خودش خوب می‌دانست که سحر به فکر حال و روز او نیست.

هر چه بود به خاطر خودش بود. اصرار به مهمانی رفتن بی‌دلیل نبود. برای

آخرین بار تلاش کرد.

– به یکی دیگه از دوستات بگو. من نمیام.

تماس را قطع کرد و سرش را روی زانو گذاشت. هیچ‌کس متوجه‌ی

حالش نمی‌شد. احساس تنهایی می‌کرد و هیچ‌کس دردش را نمی‌فهمید.

البته به جز شیدا. آن هم به خاطر حماقت‌های بی‌پایانش مدام سرزنشش

می‌کرد. بماند که حق هم داشت!

موبایلش دوباره زنگ خورد و نام سحر باعث شد کلافه نفسش را

پوف کند. می‌دانست دست بردار نیست!

از حمام بیرون آمد و وارد اتاق لباس‌هایش شد. موهای خیسش را با

دست به بالا جهت داد و انگشت‌هایش را روی پیراهن‌های اتوکشیده رقصاند. با نگاهش پیراهن طوسی رنگ را شکار کرد. شلواری به رنگ مشکی را بیرون کشید و خودش را از شر حوله‌ای که دور کمرش بسته بود آزاد کرد. لباس‌هایش را به ترتیب پوشید، آستین‌های پیراهن را بالا زد و نگاه دقیقی در آینه‌ی قدی به صورت خودش انداخت. صدای همه‌همه از بیرون اتاق به گوشش می‌رسید. بی‌توجه موهایش را حالت داد و کفش‌های مشکی‌اش را به پا کرد. قدمی در اتاق برداشت و کراوات مشکی رنگ با راه‌های طوسی را انتخاب کرد و شل و بی‌قاعده دور گردنش بست. موبایلش را چک کرد، پیغام‌های بی‌پایان شهرزاد خسته‌اش کرده بود. بی‌توجه دوباره موبایل را به جیب برگرداند.

ساعت از نُه گذشته بود و خانه از مهمان‌هایش پُر شده بود. نیشخندی گوشه‌ی لب نشانده و چانه‌ی خوش‌فرمش را بالا گرفت. از اتاقش بیرون رفت. خدمتکار مخصوصش پشت در آماده به خدمت ایستاده بود. صدای آهنگ آن‌قدر بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید. سرش را نزدیک سر همایون برد.

– در اتاقم رو قفل کن. کلیدش بمونه پیش خودت. تا یک ساعت دیگه هم خودت و خدمه‌ی خونه برین. فقط خدمتکارای مهمونی بمونن.

همایون مطیعانه سر تکان داد.

– چشم آقا.

– ساعت هشت صبح اینجا باش.

همایون بار دیگر سر تکان داد. با اینکه تقریباً دو برابر سن آیین را داشت؛ اما مطیعانه به تمام تصمیمات درست و غلط پسر سر تعظیم فرود می‌آورد. وظیفه‌اش بود. با اینکه حسی پدرانه به آیین داشت؛ اما در حد و اندازه‌ای نبود که کمی نصیحتش کند. آیین همیشه غرق در خوشی‌های

لحظه‌ای بود. مهمانی‌های یک شبه و البته مهمان‌هایی که فقط برای هم‌بستر شدن نزدیکشان می‌شد. همایون از آیین فاصله گرفت. انگشت‌های آیین روی نرده‌ها نشست. تصویر خانه‌ی باشکوهش حس قدرت را در وجودش زنده می‌کرد. پله‌های سنگی را یک به یک پایین می‌آمد. این مهمانی‌ها جزئی از روتین زندگی‌اش شده بودند.

صدای آهنگی که دی‌جی پخش می‌کرد سرسام‌آور بود؛ اما حس هیجان و شادی را به خون یخ‌زده‌ی آیین تزریق می‌کرد. هیجانی‌انی و زودگذر.

هر چه پله‌ها را پایین‌تر می‌آمد جمعیت بیشتری متوجه صاحب‌خانه می‌شدند. چند تایی از دخترها دوره‌اش کردند. هنوز پایش به زمین صاف نرسیده بود که هر کدام سعی در جلب توجه داشتند. لبخندی گوشه‌ی لب‌هایش نشست و دستش را به سمت سینی یکی از خدمه برد، نوشیدنی برداشت. خنده‌اش عمیق و فریاد خوشی‌اش بین صدای جمعیت گم شد!

روی مبل مخصوصش نشست و بی‌توجه به بقیه نگاهش بین دخترهای اطرافش می‌چرخید. آرزو داشت روزی برسد که آن‌قدر غرق بی‌خبری شود تا بتواند زندگی بی‌معنی‌اش را از یاد ببرد. هر چه این مهمانی‌ها بیشتر می‌شد انگار از درون تهی‌تر می‌شد.

لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت که یکی از دخترها با عسوه دستش را پایین آورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

– دلم می‌خواد امشب هوشیار باشی.

طرح نیشخند روی صورتش نشست. چشم‌های خمارش را به صورت دختر دوخت. یک بلوند عروسکی دیگر. درست مثل بقیه‌ی دخترهای مهمانی. موهای بلوند و بینی عمل‌کرده‌ی عروسکی. لب‌های قلوه شده با

زورِ ژل و هزار چیزِ دیگر و چشم‌هایی که به لطفِ لنزِ رنگِ آبی به خود گرفته بودند.

حتی برایش فرق نمی‌کرد کدام را انتخاب کند. انگار همه از روی هم کپی شده بودند. زمزمه‌ی دختر را جواب داد:

— من همیشه حالیمه دارم چی کار می‌کنم.

دختر دیگری با قربان صدقه میوه برایش آورد.

اصلاً نمی‌دانست اسمِ دختر چیست، چه برسد به اینکه آن‌قدر صمیمی باشد. دستِ یکی از عروسک‌ها را کشید و با خود وسطِ سالن برد. دخترک سنگِ تمام گذاشت. حرکاتِ بدنش و چرخشِ اندامش خیره کننده بود. چشم‌های خمار شده‌ی آیین هم محورِ زیباییِ رقصش شده بود. دخترک با چرخشِ کمر تنش را به آیین تکیه داد و پایین رفت. آن‌قدر پایین که پاهایش به زمین رسید. آیین دستش را دورِ مچ‌های نحیفِ دخترک حلقه کرد و او را بالا کشید. صورتش را مقابلِ صورتِ دختر قرار داد، نورِ کم و صدای آهنگ با حرکاتِ بدنِ دخترک باعث شد اختیار از کف بدهد. سرش به سرِ دخترک چسبید و طولانی بوسیدش. دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و بین لب‌هایشان فاصله انداخت. به عقب چرخید؛ دخترِ دیگری خود را به سینه‌ی سپر شده‌ی آیین سپرد. خنده‌اش گرفته بود. اگر صاحبِ این عمارتِ بزرگ نبود باز هم دخترها برای به دست آوردنش می‌جنگیدند؟

پریا صندلیِ عقبِ ماشینِ کیوان لم داده بود؛ اما ته دلش مثلِ سیر و سرکه می‌جوشید. این روزها به خاطرِ حالِ خرابش خانواده راحت‌تر اجازه‌ی رفت‌وآمد به او می‌دادند. احساس می‌کردند اگر بگذارند پریا وقتِ بیشتری را با دوست‌هایش بگذراند برای روحیه‌اش بهتر است؛ اما

هیچ‌کس نمی‌دانست ته دلِ پریا چه خبر است. او اصلاً بخاطر جدایی از شروین غصه نمی‌خورد، غصه‌ی بزرگ دل او چیز دیگری بود که نمی‌توانست لب باز کرده و به کسی جز شیدا دم بزند. اگر مادرش می‌فهمید در دوران عقد به شروین نزدیک‌تر از چیزی شده بود که عرف خانواده‌شان می‌پذیرفت، قیامت به راه می‌انداخت.

تمام مسیر سحر با دوست پسر دو روزه‌اش حرف می‌زد و پریا شنونده بود. حتی آن‌قدری که باید و شاید کیوان از خودش عکس‌العمل نشان نمی‌داد!

پریا دلش با این مهمانی صاف نبود؛ اما مگر می‌شد سحر را منصرف کرد؟! هنوز هم دنبالِ راهی برای فرار می‌گشت. آن‌قدر سحر گفته بود که بالاخره دلِ ساده‌ی پریا را به رحم آورده و با خود همراه کرده بود. از طرفی دلشوره‌اش به خاطرِ کیوان هم بود! حتی آن‌قدرها هم او را نمی‌شناخت که راحت سوارِ ماشینش شده بود. عادت به این کارها نداشت! دل گرم به قولِ سحر بود. به هر حال کیوان فقط قرار بود نقشِ راننده را بازی کند. کیوان تمام مدت نگاهش از آینه به صورتِ پریا خیره بود جوری که دخترک را معذب می‌کرد. چیزی تا پشیمان شدنش نمانده بود که درِ بزرگی مقابل‌شان قرار گرفت. چشم‌هایش با کنجکاوی ساختمانِ بزرگ را می‌کاوید. نگهبان‌های دم در اسم پرسیدند و بعد از سخت‌گیری‌هایی که به نظرِ پریا برای جمعی دوستانه و البته دخترانه کمی زیاده‌روی بود واردِ عمارتِ بزرگی شدند. آن‌قدر عظمتِ عمارت چشم‌های پریا را گرفته بود که به کل شروین و مشکلات و دل‌بی‌قرارش را از یاد برد.

اصلاً تصور نمی‌کرد در تهران چنین خانه‌ای باشد. تا به حال به عمرش چنین چیزی ندیده بود! صدای هیجان‌زده‌ی سحر را شنید.

—وای اینجا معرکه ست. چقدر بزرگ و نازه!

کیوان بالاخره سکوت را شکست.

—مثل اینکه اومدی خونوی یکی از عرفانی‌ها!

سحر هیجان زده تر از قبل ادامه داد:

—برندِ عرفانی؟ خودشه؟

کیوان نیشخند زد و سر تکان داد.

—آیین همه کاره‌ی برندِ عرفانیه. تا الان سرپا نگهش داشته.

سحر دستش را مقابل دهان گرفت که جیغ نکشد. پریا اما غرقِ زیبایی عمارت بود. نامِ برندِ عرفانی چیزی نبود که نشنیده باشد؛ اما برایش حرف‌های سحر و کیوان کمترین اهمیت را داشت. برای او که از خانواده‌ای متوسط بود این خانه چیزی فراتر از حدِ تصوراتش بود. فکر می‌کرد شروین با خانه‌ی اشرافی‌شان حسابی ثروتمند است؛ اما با دیدنِ این خانه و این شکوه حتم داشت که به گرد پای صاحبِ این خانه هم نمی‌رسد. کاش می‌توانست دستِ مادرِ شروین را بگیرد و اینجا را نشان بدهد. شاید کمی از غرورِ این زن کم می‌شد! شاید کمی راحت‌شان می‌گذشت و زندگی تازه جوانه زده‌شان را به نابودی نمی‌کشاند.

دوباره غم به دلش نشست. دیگر حتی شکوه آن خانه هم چیزی نبود که محسورش کند. ماشین راهی نسبتاً طولانی را طی کرد و مقابلِ درِ اصلیِ خانه ایستاد. سروصدایی که کلِ باغ را گرفته بود چیزی نبود که پریا انتظارش را داشته باشد. صدای بلندِ آهنگ و جیغ و هم‌خوانی آدم‌هایی که داخل بودند نشان می‌داد مهمانی چیزی فراتر از جمعی صمیمی و دوستانه است. به راحتی می‌توانست صدای پسرها را هم بشنود. ترس دوباره به دلش چنگ انداخت. همگی پیاده شدند. پریا هراسان خودش را کنارِ سحر کشاند.

— مگه قرار نبود کیوان ما رو برسونه و بره؟ چرا پیاده شد؟

سحر سریع گفت:

—می‌ره. می‌خواد سلام کنه فقط.

— سحر اینجا صدای پسر میاد. مگه نگفتی مهمونی دخترونه ست؟

—یه جمع خودمونیه.

پریا وا رفت.

—تو به من گفتی...

سحر دست‌های پریا را گرفت و التماس کرد:

—پریا تو رو خدا امشب رو خراب نکن. بهت می‌گفتم مهمونی قاطیه

می‌اومدی؟

— معلومه که نه. همین الان بیا برگردیم.

—پریا تو نمی‌دونی کجا اومدی. هر کسی رو راه نمی‌دن. ما رو هم به

خاطرِ کیوان راه دادن.

— اینجا مالِ هر خری هست برام مهم نیست. می‌خوام برم!

— الان که زشته. کیوان بفهمه ناراحت می‌شه. جانِ سحر فقط یه ساعت

می‌شینیم و بعد می‌ریم. باشه؟

پریا لب‌هایش را به هم دوخت. دلش نمی‌خواست سحر را دلخور کند؛

اما دلشوره‌اش شدت گرفته بود. کیوان اشاره‌ای به در کرد.

— بفرمایید خانوما.

نگاهش به پریا بود و ابروهای پریا درهم رفته. کاش حداقل

می‌توانست به سحر بگوید که از نگاه‌های کیوان خوشش نمی‌آید! وارد

عمارت شدند و پریا بی‌توجه به شکوه و زیبایی داخلِ خانه سعی می‌کرد

پاهایش را جای درستی بگذارد تا نیفتد! سالنِ تاریک تنها با نورهای

رنگی و ضعیفی روشن شده بود. صورتِ هیجان‌زده‌ی سحر زیرِ رقص

نورها برق می‌زد؛ اما چهره‌ی پریا وحشت‌زده بود. مردی جلو آمد و مودبانه گفت:

— می‌تونم لباساتون رو بگیرم؟

سحر بدون کوچکترین مکثی پالتو را به دست مرد داد؛ اما پریا با احساس ناامنی دستش را محکم‌تر از قبل مقابل پالتویش نگه داشت. سحر کنار گوشش زمزمه کرد:

— لباسات رو بده، آبروریزی نکن.

کیوان منتظر چشم دوخته بود. فقط توانست بهانه بیاورد.

— یه کم سرحده. گرم بشم لباسام رو درمیارم.

کیوان حرفی نزد. سحر فقط چشم‌غره‌ای به پریا رفت. مرد مودبانه سرتکان داد و دور شد. کیوان دستش را هم زمان پشت کمر سحر و پریا گذاشت و به وسط جمعیت راهنمایی کرد. پریا معذب سعی می‌کرد فاصله‌اش را با کیوان حفظ کند؛ اما جمعیت زیاد و فشرده مانع قدم برداشتنش می‌شد. کیوان با صدای نسبتاً بلندی که دخترها بتوانند بشنوند گفت:

— من می‌رم نوشیدنی بیارم.

سحر بوسه‌ای برای کیوان فرستاد و با ریتم آهنگ جیغ کشید و خودش را تکان داد. پریا نگاهش متحیر به مهمان‌ها بود. بیست‌وشش ساله بود و تا به حال پایش به هیچ یک از این مهمانی‌ها باز نشده بود. هر چیزی که می‌دید آن قدر برایش عجیب بود که نمی‌توانست هضم کند. نگاهش به لباس سحر افتاد که تا بالای زانوهایش را هم به زور می‌پوشاند. پالتو را بیشتر به خود چسباند. با اینکه لباسش اوضاع بهتری نسبت به لباس سحر داشت؛ اما مطمئن بود که قرار نیست پالتو را از خود جدا کند.

کیوان با نوشیدنی‌ها برگشت. یکی را به سحر و دیگری را به پریا داد.

حس خوبی نداشت.

صدای بلند هم‌خوانی جمعیت با آهنگ لرزه به تن پریا انداخت. اصلاً نمی‌دانست بین این جمعیت چه می‌خواهد. عقب‌گرد کرد تا از حواس پرتی سحر استفاده کند و از در بیرون برود؛ اما کیوان راهش را پیدا کرد.

— کجا می‌ری؟

— من... من... باید برم سرویس بهداشتی.

کیوان نگاه خریدارانه‌اش را به پریا دوخت.

— نوشیدنی رو بخور گرم می‌کنه.

مطمئناً پریا این نوشیدنی را نمی‌خورد. دوباره حرفش را تکرار کرد:

— باید از کدوم سمت برم سرویس بهداشتی؟

انگشت کیوان جایی را کمی دورتر نشان داد. پریا سعی کرد لبخندی نیم‌بند بزند؛ اما آن قدر وحشت‌زده بود که اصلاً نمی‌توانست نفس بکشد. به سمت سرویس رفت و لیوان نوشیدنی‌اش را به سینی یکی از خدمه که در حال رد شدن بود برگرداند. قدم تند کرد و خودش را داخل سرویس انداخت. نگاهش چرخید. لعنتی‌ها حتی سرویس بهداشتی‌شان هم اشرافی بود!

نگاهی به صورت خودش انداخت با آرایش کمی که کرده بود صورتش بیش از اندازه به چشم می‌آمد. روز عقدش شیدا گفته بود که حتی بدون آرایش هم زیباست چه برسد به آن همه آرایش که او را محشر کرده بود. چقدر حرف شیدا به دلش نشست بود. چقدر نگاه عاشقانه‌ی شروین دلش را گرم کرده بود. در عوض مادر شروین نیش زده بود و بار دیگر دل پریا را شکسته بود. جوری که با قطره‌های اشکی که روی گونه‌اش راه گرفته بودند، بله‌ی سر عقد را گفته بود!

چند باری نفس گرفت و انگشت‌های یخ بسته‌اش را به آب داغ سپرد.

جای ماندن نبود. قدم‌هایش به سمتِ در بود؛ اما دستی قوی دوباره به نقطه‌ی اول کشاندش. دست‌هایش پشتِ کمر اسیرِ پنجه‌های کیوان شد.

— کجا؟ بودی حالا.

— ولم کن عوضی.

— درست نیست انقدر دستم رو پس بزنی!

آن قدر همه جا تاریک و شلوغ بود که کسی متوجه پریای پُر تقلا نشود. سحر نزدیک‌شان شد، نفهمید کیوان کنارِ گوشِ سحر چه گفت، نفهمید معنی علامت‌هایشان چه بود، سحر به شوخی دست‌های پریا را گرفت و خندید.

— یه کم باهامون خوش بگذرون دختر، آوردمت اینجا یه کم شاد بشی.

دهانِ پریا برای گفتنِ کلمه‌ای باز شده بود، کیوان نوشیدنی دیگری برداشته بود و به حلقِ پریا ریخت. سحر هم با شوخی و خنده بینی و دهان دخترک را گرفت تا نوشیدنی را قورت بدهد. قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمش سُرخورد و روی گونه راه گرفت. نفسش بند آمده بود، دست‌هایش را تکان داد؛ اما سحر فریاد کشید:

— یالا قورتش بده. قورتش بده پریا.

صدای سحر، نیشخندِ کیوان، صدای آهنگ... نفسش بند می‌آمد، ناچاراً نوشیدنی را قورت داد، بالاخره با خنده رهایش کردند، سحر با جیغ دست‌هایش را بالای سر تکان داد.

— حالا بیا با هم برقصیم.

— حالم ازتون به هم می‌خوره.

سعی می‌کرد خودش را از آن محیط دور کند؛ اما بارِ دیگر کیوان مانعش شد. زمزمه‌وار کنارِ گوشش گفت:

— امشب مالِ منی.

بدنش کمی گرم شد. شالی سبز رنگش را کمی بیشتر جلو کشید. دلش نمی‌خواست موهای قهوه‌ای و خوش حالتش را کسی ببیند. دکمه‌های پالتو را برای لحظه‌ای باز کرد و نگاهی به لباسش انداخت؛ پیراهنِ سبزِ آستین بلندی به تن کرده بود که کاملاً جذبِ تنش بود و تا زیرِ زانویش را می‌گرفت. یقه‌ی گرد داشت و آن قدر خوش دوقت بود و روی تنش نشستته بود که مادرش برایش اسپند دود کرده بود. جوراب شلواری مشکی هم پوشیده بود تا پاهای برهنه‌اش را بپوشاند. دوباره دکمه‌های پالتو را بست و از سرویس بیرون رفت. خدا خدا می‌کرد که بتواند از دستِ سحر و کیوان فرار کند؛ اما ممکن نبود. به محض بیرون آمدن نگاهِ کیوان شکارش کرد. سحر صورتش گل افتاده بود. پریا نزدیکش رفت.

— سحر بهتره بریم.

— کجا؟ هنوز زوده کـــه!

صدای شُل و لحنی که کنترلِ روی کلمات نداشت نشان از عدم هوشیاریِ سحر داشت. دلش می‌خواست ضربه‌ای به سرِ دخترکِ بی‌عقل بزند! بینِ این همه گرگ باید این حالت را داشته باشد؟ کیوان پیکِ دیگری به سمتِ پریا گرفت و با چشمک گفت:

— این یکی رو امتحان کن خوشت میاد.

پریا سرش را کنار کشید و اخم کرد.

— نمی‌خورم ممنون.

— چرا؟ من چیز بد پیشنهاد نمی‌کنم.

کمی به پریا نزدیک شد و پریا کمی از او دور! کیوان خودِ شیطان بود در لباسِ انسان! قدمی به عقب برداشت؛ اما غافلگیرش کرد. نوشیدنی را تا دهانش برد، دست‌هایش بالا آمد تا او را پس بزند، نوشیدنی به مقصد نرسیده روی لباسش خالی شد. پریا عصبانی به پاهایش تکان داد، آنجا

رفتارش نداشت. دست‌هایش را نرم گرفت و نوشیدنی را به دهانش ریخت. آن قدر حرفه‌ای این کار را کرد که پریا ناچاراً دومین پیک را هم نوشید. حساسی گرمش شده بود و احساس عطش می‌کرد. کیوان برای بار سوم و این بار راحت‌تر نوشیدنی را به حلقش ریخت. سرش کمی داغ شده بود. معده‌اش می‌سوخت و نفسش در آن جمعیت بند آمده بود و سرگیجه امانش نمی‌داد! کیوان شرورانه می‌خندید، پریا نمی‌توانست از خود دفاع کند، نه در حالی که آن قدر گرمش شده بود که دلش می‌خواست پالتو و شالش را گوشه‌ای پرت کند. کمی از جمعیت رقصنده فاصله گرفت و به سمت مبلی همان حوالی رفت. می‌خواست کمی بشیند که نفسش سر جا بیاید تا شاید کمی این سرگیجه دست از سرش بردارد. دکمه‌های پالتو را باز کرد. فقط کمی بدنش را خنک می‌کرد و دوباره پالتو را می‌پوشید. با خودش عهد بست؛ اما الکل زودتر از آن چیزی که فکرش را بکند روی ذهنش تأثیر گذاشت. پالتو را از تن بیرون کشید و شالش را هم کیوان از سر برداشت.

نگاه آیین دوباره به دخترک متفاوت افتاد. پریا انتخاب شده بود! چاره‌ای نداشت! کیوان نوشیدنی چهارم و پنجم را هم به پریا خوراند! دست‌هایش را گرفته بود و با خود به هر سو می‌کشید؛ که آیین دختر همراهش را پس زد. پریا آن قدر بی‌حال بود که اختیار هیچ یک از حرکاتش را نداشت. آیین چرخید و تنه‌ای به کیوان زد. ابروهای کیوان درهم رفت؛ اما نمی‌توانست حرفی بزند.

دندان روی هم سایید و میدان را برای آیین خالی کرد!
آیین نزدیک پریا آمد. نفس غمیقی کشید. دخترک بوی گل می‌داد، نه یکی از آن عطرهاى ناب پارسی. تیپ و ظاهر دخترک را از نظر گذراند لباس بسته و جوراب شلواری که پوشیده بود او را به خنده می‌انداخت.

سرش گیج می‌رفت. گرما به جانش نفوذ کرده بود. چه بلایی به سرش آمده بود؟ نباید به این مهمانی می‌آمد، تنها جمله‌ای بود که مدام با خودش تکرار می‌کرد. شقیقه‌هایش نبض می‌زد، سرش درد می‌کرد. خنده‌های سحر دلهره به جانش می‌انداخت. بیشتر از هر وقت دیگری احساس ناامنی می‌کرد. روی یکی از صندلی‌ها نشست. کمی که سرگیجه‌اش خوب می‌شد می‌رفت. فقط به اندازه‌ی چند ثانیه استراحت می‌کرد. کیوان به سمت پریا آمد. هنوز هم همان نیشخند کثیف روی لب‌هایش بود. پریا از جا بلند شد. دوباره به سرگیجه افتاد، نگاهش برق اشک داشت، چشم‌های درشت و قهوه‌ای رنگش وحشیانه به کیوان زل زده بود. قدمی به عقب رفت و کیوان قدمی جلو آمد.

— بیا بریم پیش ما.

با پاهایی سست و بی‌رمغ به دنبال کیوان کشیده شد، تقلا می‌کرد خودش را آزاد کند؛ اما موفق نبود.

— ولم کن!

— امکان نداره. کجا با این عجله؟

نگاه پریا اطراف را می‌کاوید و خجالت‌زده سعی می‌کرد کمتر خودش را رسوا کند. بالاخره به سختی از کیوان فاصله گرفت. چشم‌های آیین روی تازه وارد پالتوپوش می‌چرخید. دیگر توجهی به دخترهای اطرافش نداشت. برای اولین بار دختری متفاوت‌تر از دخترهای اطرافش را دیده بود. دلش کمی تنوع می‌خواست. نیشخندی گوشه‌ی لبش نشست. دست دختر دیگری را گرفت و دوباره به پیست رقص برگشت. صدای جیغ و سوت توجه پریا را به سمت مرد خوش‌پوشی جلب کرد. نگاه مرد برای ثانیه‌ای به او افتاد و بعد تمام حواسش به سمت شریک رقصش رفت.

پریا به عقب برگشت کیوان لیوانی را مقابلش گرفت، اراده‌ای روی